

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

🦋 کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

🌸 آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

فصل 79

در روی تپه بیزی^۱، شاهزاده به درون لانه شیطان سقوط میکند!

¹ تپه بیزی یعنی پشته کوچک



شیه لیان که با حالتی هشدار آمیز پرید دو خدمتکارش تازه متوجه شدند قصد چه کاری را دارد موچینگ از جایش تکان نخورد ولی فگشین سریع پرید و سعی کرد او را بالا بکشد. شیه لیان مقدار کمی از قدرتش را برای کشیدن پسر استفاده کرد آندو با هم توانستند پاهایش را بگیرند و به کنار دیوار بکشند....

شیه لیان پرسید: «تو از کدوم سربازا هستی؟ چرا اینجا قایم شدی؟»

بازوها و سر پسر با بانداژ بسته شده بود و روی آن را نیز خون پاشیده بود بنظر میرسید همه بدنش پر از جای زخم باشد. اصلا چیز عجیبی نبود بعد از نبرد امروز سربازان زخمی زیادی به این شکل باندپیچی شده بودند. هرچند اینکه او اینطور در میان سایه ها پنهان شود بنظر بسیار مشکوک می آمد.

موچینگ گفت: «شاید جاسوس یونگان باشه باید ببندیمش و بازجوییش کنیم!»

شیه لیان هم به او مشکوک بود ولی پایتخت سلطنتی شدیداً محافظت میشد شانس ورود دشمن به آنجا بسیار کم مینمود مگر اینکه این خود لانگ یینگ باشد هرچند این جوان بیشتر یک پسر معمولی بود که بسختی میشد گفت سنش قانونی است.

فگشین با حیرت گفت: «سرورم شما این پسر رو یادتون نمیاد؟ امروز اون جلوتر از شما می جنگید ... در قسمت جلوی ارتش بود!»

شیه لیان یکه خود و گفت: «اوه ؟ واقعا؟»

در میانه نبرد او وقت نداشت دقت کند فقط زمانی که کسی برای نبرد با او شمشیر میکشید شیه لیان نیز جوابش را میداد حتی خودش را درگیر فگشین و موچینگ هم نمیکرد چطور میتوانست متوجه سرباز دیگری بشود؟

فنگشین کاملاً مطمئن بود: «خودشه... من این بچه رو یادمه ... مثل وحشیا حمله میکرد
یه ذره هم به جون خودش اهمیت نمیداد!»

شیه لیان با شنیدن این حرف با دقت سرباز جوان را نگاه کرد. بنا به دلایلی پسرک راست
ایستاده بود و قدش بلند به نظر میرسید چهار شانه بود و سر خود را بالا نگهداشته و جم
نمیخورد بنظر میرسید میخواهد در مرکز توجه باشد.

موچینگ گفت: «پس نباید این اطراف دزدکی بگرده از کجا معلوم شاید برای جاسوسی
یا استراق سمع اومده؟»

گرچه این حرف را زد ولی خیالش راحت شده بود بخاطر اینکه گروه پیشتاز در لشکر
شیان له «ارتش خدا و دارنده نهضت مقدس» بودند ... شماری از جوانان به دنبال حضور
شیه لیان در ارتش ثبت نام کرده بودند بسیاری از آنان جوان بودند، برخی ستایشش
میکردند، برخی با پرستش پای مجسمه اش بزرگ شده بودند به داستان دلاوری هایش
گوش سپرده بودند میخواستند مخفیانه به او نزدیک شوند و حتی اگر شده این خدای
رزم به آنان نیم نگاهی بیاندازد. این اولین و دومین بار نبود که چنین اتفاقی می افتاد
پس چندان موضوع خاصی نبود.

«بسیار خب، تقصیر من بود» شیه لیان این را گفت و سپس به طرف جوان برگشت و
با لطافت گفت: «حتماً خیلی ترسوندمت... متأسفم!»

با این حال پسر اصلاً ترسیده به نظر نمیرسید در عوض بیشتر خودش را راست
نگهداشت: «اعلی حضرت...»

هرچند صدایش آرام از بین رفت و ناگهان به طرف شیه لیان پرید

شیه لیان خیال کرد میخواد به او حمله کند پس از طرف پهلوی جاخالی داد دستش را به شمشیر برد تا ضربه ای بزند اما با قدرتی که او داشت یک ضربه اش هم میتوانست پسر را بکشد ولی بعد احساس کرد یک باد سرد از کنارش گذشت. دستش را تغییر جهت داد و چیزی که به سرعت می آمد را گرفت او را با یک تیر از پشت سر هدف گرفته بودند.

مشخص شد پسر با عجله به سمت شیه لیان آمده چون برق تیر را در میانه هوا دیده بود. کمر شیه لیان به گوشه سنگر روی برج اصابت کرد از اینکه از پشت سرش به او حمله شده اصلاً نترسید در عوض جستی زد روی دیوار پرید و پایین را نگاه کرد.

میتوانست در میانه دشت در برابر دروازه های شهر هیکل مردی را ببیند که از همان فاصله دور به سمتش تیر اندازه کرده بود بخاطر اینکه لباس سیاهی بر تن داشت و در میانه تاریکی شب بود سخت میشد او را دید. فنگشین سریع خودش را به شیه لیان رساند کمانش را کشید و تیری انداخت هرچند بنظر میرسید مرد فاصله پرتاب تیر را محاسبه کرده بهمین دلیل از دسترس آنان دور بود. تیری که انداخت برای جلب کردن توجه شیه لیان بود سپس دستی تکان داد و بدون گفتن کلمه ای رفت. تیر فنگشین وقتی به او رسید دیگر دیر شده بود و تنها گوشه ای از پشت پای مرد را در حین رفتن خراشید.

فنگشین چنان خشمگین شد که مشتی به دیوار کوبید سنگ ریزه ها فرو ریختند: «اون کی بود!؟»

چه کسی میتوانست باشد؟؟؟؟ شیه لیان فریاد زد: «لانیگ یینگ!»

سربازان شیان له هم متوجه اوضاع شدند و با عجله به اطراف دویدند و فریاد میزدند ولی

بنابر احتیاط دروازه ها را باز نکردند تا فرصت نفوذ نداده باشند در عوض سریع به بالا دستی های خود گزارش دادند. لانگ بینگ پس از انداختن یک تیر دستی تکان داد و رفت انگار آمده بود به شیه لیان خوشامد بگوید.

موچینگ ابروهایش را در هم کرد و گفت: «چرا اومده بود؟ این اعلان جنگ بود؟»

فنگشین با خشم گفت: «توی جنگ امروز یونگان کاملاً شکست خورد ... خود اونم بسختی تونست از دست اعلی حضرت فرار کنه ...چطور جرات داره برای اعلان جنگ برگرده؟»

هرچند شیه لیان متوجه شد چیزی دور تیر بسته شده است وقتی تیر را در نور گرفت تکه ای از یک شنل سبز دید روی پارچه را رد خون گرفته بود وقتی پارچه را باز کرد روی آن کلمه «چی» با خط درهم نوشته شده بود.

شیه لیان سریع پارچه را در دست فشرد و گفت: «چیرونک کجاست؟ چیرونک توی کاخ نیست؟»

فنگشین به طرف سربازان برگشت و گفت: «سریع به کاخ برین و بیرسین!»

سربازان با عجله رفتند. آن تکه پارچه بخشی از لباس محبوب چیرونک بود و لانگ بینگ بخاطر مهارت دزدیش شهرت داشت پس احتمالش خیلی زیاد بود که چیرونک را دزدیده باشند. نمیشد وضع را به تاخیر انداخت. شیه لیان گفت: «من میرم دنبالش!» وقتی دید فنگشین برمی گردد اضافه کرد: «شما دو تا حواستون به دروازه های شهر باشه ولی هیچ حرکتی نکنید ... شاید این یه تله باشه!»

فنگشین کمانش را روی شانه انداخت و گفت: «کسی رو با خودتون نمی برین؟»

اگر قرار نبود حملات گسترده ای از سوی یونگانیان صورت بگیرد شیه لیان نمیخواست سربازان شیان له را به خطر بیاندازد. اگر چایرونک در دست دشمن بود پس شیه لیان شخصا باید او را برمیگرداند ولی اگر با خودش سرباز می برد ممکن بود اوضاع بهم بریزد و چیزی بیشتر از یکی دو تن مرده روی دستش می ماند. در آن موقعیت شیه لیان میخواست مشکلات را تا می تواند کم کند: «نه، اونا نمیتونن با من کاری بکنن!»

بعد به کمک دیوار جستی زده و پرید و به نرمی روی زمین فرود آمد. در مسیری که لانگ بینگ عقب نشینی کرد دوید. پس از مدتی دویدن از پشت سر خود صدای قدم هایی را شنید که به او میرسید وقتی سرش را چرخاند همان جوانک سرباز را دید. شیه لیان به طرفش فریاد زد: «من کمک نیاز ندارم!! برگرد!!»

پسر سرش را تکان داد و شیه لیان دوباره فریاد زد: «برگرد!» سرعتش را بیشتر کرد و پسر را پشت سر خود رها کرد جوری که دیگر نمیشد او را دید.

پس از مدتی دویدن به قله ای رسید کوه شیب چندانی نداشت و بیشتر یک تپه بسیار بزرگ بنظر می آمد. بهمین دلیل آنجا را تپه پیزی میگفتند. با توجه به سخنان دیده بان ها تپه پیزی پوشیده از شاخ و برگ بود و در شب و درون جنگل تاریک سر و صداهای ناجوری از آن شنیده میشد. انگار که موجودات عجیبی آنجا نشسته و در حال تماشا بودند.

شیه لیان وارد محوطه کوهستان شد نفسش را گرفته و مدتی اطراف را بررسی کرد. ناگهان از دور هیکل انسانی را دید که از درختی آویزان بود. خوب که نگاه کرد فریاد زد: «چایرونک!»

او خود چایرونک بود!!! به شکل وارونه از یک درخت آویزان شده و بنظر میرسید بیهوش شده آنقدر کتکش زده بودند که کبود شده و بینی اش خونریزی میکرد. یکی از چشمانش

نیز کاملاً کبود شده و ورم داشت. شیه لیان شمشیر کشید و طناب را برید. چپرونک سقوط کرده را گرفت و به صورتش سیلی زد. چپرونک آرام بهوش آمد وقتی او را دید فریاد شد: «پسر خاله شاهزاده من!»

شیه لیان احساس کرد از پشت سرش سرمای عجیبی به او میرسد چپرونک را از خود جدا کرد و سریع شمشیرش را به طرف عقب حرکت داد ... سرش را چرخاند و لانگ یینگ را دید شمشیر بلندی در دست داشت و به طرف شیه لیان خیز برداشته بود.

آندو مدتی با هم درگیر شدند و طولی نکشید که شیه لیان شمشیر لانگ یینگ را به هوا پرتاب کرد لگدی به زیر پاهایش زد او را انداخت شمشیرش را روی گلولی او نشاند و به این صورت نبرد به پایان رسید: «میدونی که در حد من نیستی پس اینقدر نجنگ!»

آنان در میدان جنگ نیز با هم روبرو شده بودند آنزمان هر کس به طرف شیه لیان آمد کشته شد بجز لانگ یینگ که وقتی شمشیر شیه لیان بطرفش آمد زخمی شده و از میدان نبرد فرار کرد. همه می دیدند که لانگ یینگ رهبر یونگانیان است و وقتی شیه لیان به او گفت «نجنگ!» پشت حرفش معنای عمیقی وجود داشت.

«تازمانی که مردم تو تخلف و سرپیچی نکنن ... من قول میدم هیچ کدوم از سربازان سلطنتی هم به شما حمله نکنن ... آب و جیره تونو بگیرین و برین!»

لانگ یینگ روی زمین افتاده و درست در چشمان شیه لیان نگان میکرد نگاهش واقعا آزار دهنده بود او گفت: «سرورم شما فکر میکنین کاری که دارین انجام میدین درسته؟»

شیه لیان یخ بست. در کنارش چپرونک لب به فحش و حرفهای پوچ گشود: «آشغال، تو شاهزاده ولیعهد رو میشناسی؟ اون یه خدای آسمانیه! اگه کار اون درست نیس.....پس کارای شما سگای خائن درسته؟»

شیه لیان فریاد زد: «ساکت باش چیرونگ!»

لانگ یینگ با سوالش او را گیر انداخت و شیه لیان نتوانست جوابی بدهد. در عمق دلش احساس میکرد کاری که میکند درست نیست ولی این بهترین کاری بود که در این زمان می توانست بکند. اگر از شیان له در برابر متخلفان محافظت نمیکرد میتوانست بگذارد یونگانی ها شهر را مورد تاخت و تاز خود قرار دهند؟ حتی به پایتخت سلطنتی یورش ببرند؟

اگر یک یا دو ضربه شمشیر به سمتش می آمد می توانست آنها را از خود دور کند ولی در میدان نبرد تیغه های شمشیر بی رحمانه هجوم می آوردند و هیچ انرژی برایش نماند که دانه به دانه شان را از پای در بیاورد. تنها میتوانست احساس خود را بکشد و شمشیرش را بچرخاند. سوال لانگ یینگ صدایی که در عمق ذهنش دائم از او می پرسید: «فکر کردی کاری که میکنی درسته؟» را بیدار کرده بود.

چیرونگ در این موقعیت بغرنج نیز دست بردار نبود و همچنان حرف میزد: «حرفم اشتباهه پسر خاله؟ حالا که اینجایی زودتر این سگای دزد رو بکش ... میدونی چند نفری ریختن سر من؟ فقط خودم تنها بودم و همه شون کتکم زدن!»

چیرونگ نماد گستاخی و سلطه جویی در پایتخت بود و مشخصا یونگانی ها از او نفرت داشتند و سعی میکردند از او انتقام بگیرند. گرچه بیشتر مردم شیان له نیز از او نفرت داشتند شیه لیان وقتی برای او نداشت پس رو به لانگ یینگ گفت: «تو چی میخوای؟ اگه بارون میخوای یونگان بارون می باره!!! اگه طلا میخوای من اون مجسمه طلایی رو بهت میدم تا هر کاری باهاش بکنی ... اگه غذا میخواین من ... یه فکری براتون میکنم ... فقط دست از جنگ بردارین!!! همیشه یه راه حل دیگه ای برای این مساله پیدا کنیم؟»

شیه لیان این حرفها را در صورت او کوباند ولی لانگ یینگ انگار متوجه معنی «راه دیگری» نمیشد چراکه بدون تردیدی گفت: «من هیچی نمیخوام؛ من به هیچی نیاز ندارم ... تنها چیزی که من میخوام اینه ... که پادشاهی شیان له از این دنیا نیست و نابود بشه ... میخوام ناپدید بشه!»

تن صدایش بی احساس و حرفهایش پوچ و سرد بودند. لحظاتی بعد شیه لیان خطاب به او گفت: «اگه بازم مردم رو برای حمله به پایتخت بیاری.... من عقب نمیشینم و تماشا نمیکنم ... تو هیچ شانس برای پیروزی نداری ... بازم میخوای اینکارو بکنی و مردم یونگان رو به پای مرگ بیاری؟»

لانگ یینگ جواب داد: «بله!»

او کاملاً خونسرد و آرام بود درحالیکه دست و پاهای شیه لیان به ترق و تروق در می آمد نتوانست جوابش را بدهد. لانگ یینگ با صراحت گفت: «من میدونم که تو یه خدا هستی.... همینم خوبه! حتی اگه یه خدا باشی هم نمیتونی جلوی منو بگیری!»

شیه لیان میدانست آنچه لانگ یینگ میگوید حقیقت دارد زیرا لحن حرف زدن و صدایش برای او آشنا بود. لحن او مانند لحن کسی بود که خود را غرق بدست آوردن عدالت و پرهیزگاری کرده درست مانند زمانی که خودش به جون وو گفت: «حتی اگر آسمان ها بگن من باید بمیرم!» ... آن نیروی قصد که در صدایش موج میزد نیز شبیه همین بود!

حرفهای لانگ یینگ هیچ فرقی با اعلان جنگ مستمر و کشاندن مردم یونگان به حملات بی فایده نداشت حالا شیه لیان میدانست باید چه کند. او شمشیرش را با یک دست گرفته بود اما حالا با هر دو دستش شمشیر را محکم چسبید. همین که خواست گلوی لانگ یینگ را با دستان لرزانش ببرد ناگهان از پشت سر خود صدای درهم-

شکستن چیزی را شنید و پشت سرش صدای خنده ای بلند برخاست.

اینکه کسی بدون هیچ صدایی پشت سرش ظاهر شده و شیه لیان اصلا متوجه نشده او را شوکه کرد. وقتی پشت سرش را نگاه کرد چشمانش از روی شگفتی باز ماندند.

معمولا کسانی که در چنین مواقعی ظاهر میشدند باید سربازان دشمن می بودند و احتمالا شمشیرهایی آخته بودند که او را نشانه گرفته اند ولی انتظار نداشت کسی که پشت سر خود می بیند یک ظاهر عجیب و غریب باشد.

آن شخص لباس سفید عزا بر تن داشت. روی صورتش ماسک سفید مرگ انداخته بود. ماسکی عجیب و غریب بود که بخشی از صورتش می خندید و بخشی از آن می گریست. او روی یک شاخه پیچان مانند شاخه درخت انگور و در میان دو درخت دیگر نشسته بود. صدای خش خش و درهم شکسته شدن از آن شاخ هایی می آمد که او رویشان نشسته بود و مانند تاب تکانش میدادند. وقتی شیه لیان پشت سرش را نگاه کرد او به آرامی دستانش را بلند کرد و آنها را بهم کوفت «پا....پا»^۲ صدای خنده عجیب هنوز به گوش می رسید و مو به تن شیه لیان سیخ کرده بود.

شیه لیان به تندی گفت: «تو چی هستی؟»

شیه لیان از کلمه «چی» استفاده کرد زیرا گزینه اش میگفت او انسان نیست.

در همین موقع بود که متوجه شد شمشیرش حالتی عجیب به خود گرفته پیروننگ نیز با صدای بلندی جیغ کشید وقتی برگشت و دید زمین روبرویش مانند یک حفره بسیار عمیق از هم جدا میشود و لانگ بینگ که روی زمین بود توسط آن شکاف بلعیده شد.

صدای بهم کوبیدن دستان تازه وارد هست^۲

زمین بسرعت به شکل قبل بر میگشت و انگار داشت دهانش را پس از بلعیدن او می بست که شیه لیان ناخودآگاه شمشیرش را به قلب زمین فرو برد. درست موقعی که نوک شمشیرش با خاک برخورد کرد و به هیچ جسمی اصابت نکرد فهمید در کشتن لانگ بینگ شکست خورده است گرچه نمیدانست پشیمان است یا خیالش راحت شده ... موجود سفیدپوش دوباره شروع به خندیدن کرد. شیه لیان شمشیرش را بالا گرفت و به سوی او چرخاند.

ضربه اش همچون رعد قدرتمند بود و به آن موجود برخورد کرده و او را به درخت میخ کرد. او بدون کوچکترین صدایی روی زمین مچاله شد. شیه لیان با عجله رفت تا او را بررسی کند اما تنها چیزی که دید یک ردای سفید بود. کسیکه ردا را بر تن داشت در هوا ناپدید شده بود.

ظاهر شدن و ناپدید شدن آن موجود عجیب سراسر تعجب بود. شیه لیان که شوکه بود نمیتوانست ذره ای بی احتیاطی کند. با یک دست چپرونک را از روی زمین برداشت و گفت: «بریم!»

اما چپرونک نالید: «نه نریم!! پسرخاله بیا کوه رو آتیش بزنیم... پسرخاله یونگانی ها چشمشون به این کوهه ... اون دهاتی های بی بته ای که از در دروازه نمیرفتن اونورتر اینجا قایم شدن ... بیا اینجا رو آتیش بزنیم تا همه کوه رو از وجودشون پاک کنیم!»

شیه لیان کشان کشان او را می برد و احساس میکرد هاله شیطانی آنجا عمیق تر میشود انگار چشمهای زیادی به آندو خیره شده بودند. او گفت: «مگه خودت اون موجود عجیب رو ندیدی؟ نباید اینجا بمونیم!»

چپرونک گفت: «خب که چی؟ تو خدایی ... از چند تا شبخ پیزوری میترسی؟ اگه خواستن

جلوتو بگیرن خب همه شونو بکش!»

شیه لیان گفت: «فعلا بیا برگردیم!»

چیرونک که دید شیه لیان به حرفهایش توجهی نمیکند چشمهایش از خشم متورم شدند و فریاد کشید: «پرا؟ اونا منو به قصر کشت زدن و دشمن ما هستن... تو شنیری پی گفت!!! اونا گفت مینوا! شیان له رو نابود کنه! گفت مینوا! پادشاهی ما رو از بین ببره! پرا مثل میرون جنگ اینبا هم اونا رو نکشتی؟»

شیه لیان نیز نفسی کشید و با خشم فریاد زد: «چرا تنها کاری که میتونین بکنین کشتن و کشتن و کشته؟! همش همین تو سرته؟ مردم و سربازها با هم فرق دارن!»

چیرونک در جوابش گفت: «فرقشون چیه؟ همه اونا مردم نیستن؟ مگه کشتن اونا چه فرقی داره؟»

حرفش مانند چاقویی در قلب شیه لیان فرو رفت و شیه لیان با خشم غرید: «تو--!»

بعد احساس کرد چیزی به قوزکش چسبیده پایین را نگریست یک دست ورم کرده از لای بوته ها بیرون زده و چکمه اش را گرفته بود. در این حین صدای غلتیدن و خش خش را از روبروی خود شنیدند شماری موجوداتی شبیه انسان مانند باران از روی درختها می افتادند. همین که بر زمین می افتادند بی حس میماندند و نمیتوانستند برخیزند. گرچه هیکلشان شبیه انسان ها بود ولی مانند کرم وول میخوردند و جلوی آنان به خودشان پیچ و تاب می دادند.

چیرونک از ترس به خود لرزید: «اینا کین؟!»

شیه لیان آن دست را با شمشیر برید و گفت: «اینا انسان نیستن... اینا بینو هستن!»

در گذشته شیه لیان هیچ وقت نشنیده بود در کوه های اطراف پایتخت چنین چیزی باشد حتی اگر شیخ یا شیطانی هم وجود داشت خیلی سریع توسط تهذیبگران عمارت مقدس نیست و نابود میشدند پس معنایش این بود که این بینوها را کسی آنجا رها کرده است. شیه لیان تصورش را هم نمیکرد که در این جنگ باید با موجودات غیر انسانی نیز بجنگد. هرچه به اتفاقات قبل فکر میکرد بیشتر مطمئن میشد که این موجودات با لانگ یینگ دست داشتند و دزدیدن چایرونک چیزی نبوده جز دامی که او را بیرون بکشند. با این وجود الان وقت نداشت به این چیزها فکر کند.

هر بار که شمشیرش را می چرخاند هفت تا هشت بینو را دو نیم میکرد ولی بینوها وقتی جایی ظاهر میشدند در قالب گروهی بزرگ حمله میکردند. خیلی زود همه اطرافشان از درون بوته ها تا روی درختان شروع به خش خش کردند بسختی تکان میخوردند و موجودات گوشتالوی کرم مانند بیشتری درحال خزیدن به طرفشان می آمد این روال انگار پایانی نداشت. او توانست ده بینو را با یک ضربه بکشد ولی بعد بیست بینو حمله میکردند. درست زمانی که شیه لیان غرق حمله بود و با شمشیرش ضربه میزد یک بینو از روی درخت روی کمرش پرید و با او دست به گریبان شد.

در نهایت شگفتی پیش از آنکه بتواند کاری بکند بینو توسط چیزی نورانی کشته شد. چایرونک هیچ سلاحی با خود نداشت پس این کار او نبود. شیه لیان سرش را چرخاند و دید کسی که آن شمشیر را چرخانده همان سرباز جوان است!

شیه لیان او را دم دروازه های شهر رها کرد ولی او همه راه را دنبالش آمده و پیدایشان کرده بود. پسر با شمشیری که در دست داشت چند بینو را به آسانی از بین برد. آن موجودات خزنده مایعی چون چسب از بدنشان ساطع میکردند چایرونک از شدت تهوع

حالش زار بود. او سر یکی از موجودات ضعیف تر را با پا لگد کرد و متوجه شد که اینها چندان هم ترسناک نیستند پس با ناراحتی گفت: «اینا همچین هم قدرتی ندارن!»

او چیز زیادی نمیدانست بینوها معمولا در جاهایی ظاهر میشدند که خشونت و شر ظالمانه بیشتر بود. شیه لیان لبهای خود را گاز گرفت با دو انگشت از خون لبش به تیغه شمشیر مالید بعد شمشیر را در دستان چپرونک نهاد: «شما دو تا این شمشیرو بگیرین و برین! هیچ چیزی بهتون نزدیک نمیشه! هر صدایی شنیدین هم بر نمیگردین!! یادت باشه اصلا پشت سرتم نگاه نکنی!»

چپرونک معترضانه گفت: «پسر خاله، من...»

شیه لیان حرفش را برید: «بینوهای قوی تر پشت سر اینان ... اگه اونا بیان نمیتونم ازتون مراقبت کنم ... بهتره که بری و این خبر رو برسونی!»

چپرونک دیگر چیزی نگفت و دیوانه وار شروع به دویدن کرد شمشیری مقدس در دست داشت که ذره ای از وجود الهی شیه لیان رویش بود در تمام مسیر نه بینوها و نه هیچ موجود شیطانی دیگری جرات نداشت به او نزدیک شود. در مسیرش هیچ مانعی نبود و او خیلی زود ناپدید شد. درحالیکه چپرونک از آنجا رفت سرباز جوان از جایش تکان نخورد. شیه لیان هیچ شمشیر مقدس دیگری نداشت که به او بدهد تنها میتوانست از نیروی معنوی که در کف دستش متراکم میشد برای حمله و از میان بردن این موجودات شیطانی استفاده کند.

آن پسر بطرز شگفتی قدرتمند و یاری کننده بود در کمتر از یکساعت تمام بینوها نابود شدند.

کوهی جسد که مایعی چسبناک از بدنشان ساطع میشد و بوی گند میدادند روی هم

انباشته شده بودند. شیه لیان وقتی مطمئن شد هیچ کدام از آن بینوها فرار نکرده توانست
نفسی بکشد چرخید و رو به آن پسر گفت: «تو خیلی خوب با شمشیر می جنگی!»

آن پسر شمشیرش را محکمتر گرفت و پس از اینکه نفس بلندی کشید سریع با دقت و
هشیاری گفت: «بله قربان!»

شیه لیان گفت: «من که بهت دستور ندادم چرا بله قربان میگی؟ وقتی بهت گفتم برگرد
چرا اون موقع بله قربان نگفتی؟»

پسر جواب داد: «بله... قربان!» سپس متوجه جواب عجیب خود شد و بیشتر خشک و
سفت ایستاد.

شیه لیان سرش را اندیشمندانه تکان داد لبخندی زد و گفت: «ولی... یه شمشیر بلند
واست مناسب تره!»

یادداشت نویسنده: هواها اینجا هنوز چهارده سالشه ولی بخاطر بلوغ زودرس خیلی قد
کشیده و دیگه شبیه یه سگ پشمالوی غمگین قدیم نیست برای همینه که شیه لیان
بازم نشناختش!!

قسمت بعدی: زمین لطیف ، جسم طلایی در تنگنای آرزو

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid